

بیتا خدا

درون یک آینه درون یک معما



هوپا
Hoopa

درون یک آینه درون یک معما

یاستین گوردِر

مترجم: مهرداد بازاری



سرشناسه: گوردِر، یوستین، ۱۹۵۲-م
Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: درون یک آینه، درون یک معما / یاستین گوردِر؛ مترجم مهرداد بازیاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس؛ نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۷۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۲۶-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: I et speil, i en gâte.

یادداشت: چاپ نهم.

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازیاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PTA۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۷۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۷۲۳۳۸

درون یک آینه درون یک معما

نویسنده: یاستین گوردِر

مترجم: مهرداد بازیاری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

عکس روی جلد: مریم سعیدپور

چاپ نهم: ۱۴۰۰

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۲۶-۳



آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از
میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
hermes.publ@gmail.com
www.hermespub.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
info@hoopa.ir
www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

I et speil, i en gâte

© 1993, H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Persian Translation © 2021, Hermes & Hoopaa publication

نشر هرمس و هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب
قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز
انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**،
خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران
و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

در میان راهرو و اتاق را باز گذاشته بودند. سسیلی بوی کریسمس را به خوبی حس می کرد. سعی می کرد بوهای جورواجور را از هم جدا کند و آن ها را از همدیگر تشخیص بدهد.

بوی ترشی کلم، عودی که پدرش قبل از رفتن به کلیسا درون بخاری دیواری انداخته بود و رایحه ی دلپذیر و تازه ی درخت کریسمس به وضوح به مشامش می رسید.

سسیلی نفس عمیقی کشید. بوی هدیه های بسته بندی شده با کاغذ کادوی های قرمز رنگ و روبان طلایی دور آن ها را از زیر درخت کریسمس حس می کرد. اما رایحه ی دیگری هم به مشامش می رسید، بویی غریب و جادویی، بوی مخصوص کریسمس.

سسیلی موقع استنشاق رایحه های مختلف، تقویم ماه دسامبر را توی دست گرفت. بیست و چهارم دسامبر روز کریسمس. بیست و چهار روز از دسامبر گذشته بود و روز بیست و چهارم تقویم نیز صبح همان روز ورق خورده بود. یک بار دیگر به شمایل فرشته ای که روی مسیح نوزاد خم شده بود، نظر انداخت. پشت سر آن ها یوسف و مریم (س) ایستاده بودند، اما معلوم بود که از حضور فرشته خبر ندارند. آیا می شد چنین نتیجه گرفت که فرشته بدون آگاهی مریم (س) و یوسف به اسطبل آمده؟

سسیلی نگاهی به اطراف اتاق انداخت. بارها و بارها به چراغ سقفی قرمز رنگ اتاقش نگاه کرده بود. پرده‌های سفید با خطوط آبی رنگ، کتابخانه و تمامی کتاب‌ها، عروسک‌ها، مجسمه‌ها، شمایل‌های کریستال و سنگ‌های تزیینی‌اش همه و همه به تدریج به جزئی از خود او تبدیل شده بودند. روی میز تحریری که زیر پنجره بود کتاب سفر به کرت^۱ در کنار یک انجیل به چشم می‌خورد. روی دیوار میان اتاق او و اتاق خواب پدر و مادرش، تقویمی یونانی با تصاویری از چند گربه‌ی بامزه و ملوس به میخی آویزان بود. روی همان میخ گردن‌بندی مرواریدی به چشم می‌خورد که از مادر بزرگش هدیه گرفته بود.

سسیلی واقعاً نمی‌دانست تا آن موقع چند بار آن بیست و هفت حلقه‌ی چوب‌پرده‌اش را شمرده. چرا سیزده حلقه در یک سمت و چهارده حلقه‌ی باقی‌مانده در سمت دیگر بودند؟ نمی‌دانست چند بار مجله‌های دانش نوجوانان را که زیر میز تحریرش بودند، شمرده. هر بار نیز تعداد آن‌ها را فراموش می‌کرد، درست مانند تعداد گل‌های روی پرده‌اش. انگار هر بار که شروع به شمردن آن‌ها کرده بود، مجله یا گلی میان بقیه مخفی شده بود و شمارش دقیق آن‌ها را غیرممکن کرده بود.

کتاب رکوردهای جهانی زیر تختش بود. سسیلی دستش را زیر تخت برد و فهمید مازیک علامت‌گذاری‌اش هنوز روی کتاب است.

رکوردهای جهانی، کتاب جیبی کوچکی بود که از دکتر بیمارستان هدیه گرفته بود. وقتی کتاب را زیر نور نگه می‌داشت، جلد براق و رنگ‌های مشکی و سبز و قرمز روی آن می‌درخشید.

در کنار رکوردهای جهانی، دفتر خاطره‌هایش بود. بیشتر ورق‌های دفتر خاطره‌هایش سفید مانده بود، زیرا چیز زیادی برای نوشتن نداشت، اما تصمیم

۱. کرت، جزیره‌ای است در یونان. -م.

گرفته بود افکارش را روی کاغذ بیاورد و هر چیزی که هنگام درازکشیدن روی تخت به مغزش خطور می‌کرد، بنویسد. به خودش قول داده بود نوشته‌هایش را پاره نکند و تمام کلمه‌هایش را تا ابد درون این دفترچه حفظ کند. مسلماً وقتی بزرگ‌تر می‌شد، خواندن این جمله‌ها جالب و شگفت‌انگیز می‌نمود. روی جلد دفتر خاطره‌هایش این عبارت را با حروف بزرگ نوشته بود: **خاطره‌های شخصی سسیلی اسکات بو^۱.**

سسیلی دوباره خودش را روی بالش انداخت و سعی کرد صداهایی را که از طبقه‌ی پایین به گوشش می‌رسید، ثبت کند. هرازگاهی مادرش توی آشپزخانه قاشق و چنگال‌ها را جابه‌جا می‌کرد و صدایشان را درمی‌آورد. غیر از آن صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

هر لحظه ممکن بود باقی‌اهالی خانه از کلیسا برگردند و زنگ خانه را به صدا درآورند. سسیلی مریض بود و بیماری‌اش عادی به نظر نمی‌رسید. بیماری‌اش تمام اکتبر و نوامبر طول کشیده بود و هنوز هم ادامه داشت. آن‌قدر بیمار بود که کریسمس برایش پیشیزی ارزش نداشت. کریسمس برایش به شنهایی می‌مانست که میان خواب و بیداری از دستش می‌ریخت و ناپدید می‌شد. به‌هر حال دیگر از بیمارستان رهایی یافته بود. توی بیمارستان هم از اوایل دسامبر همه‌جا را تزیین کرده بودند و برای فرارسیدن کریسمس آماده می‌شدند.

چه خوب بود که سسیلی قبلاً کریسمس را با تمامی جنب‌وجوش و شادی‌اش تجربه کرده بود. سسیلی معتقد بود توی تمام دنیا تنها چیزی که تغییر نمی‌کند، عید کریسمس توی شهر کوچکشان اسکات بو است. توی این چند روز، مردم بدون آنکه لحظه‌ای فکر کنند مثل همیشه همان

1. Cecilie Skotbu

کارهایی را می‌کردند که سال‌ها بود انجام می‌دادند. همه می‌گفتند سنت و فرهنگمان چنین حکم می‌کند و همین را برای انجام کارهای تکراری خود کافی می‌دانستند.

یکی از آن روزها سسیلی سعی کرد تا به‌شکلی در کارهای جورواجوری که برای برپایی عید کریسمس انجام می‌شد، شرکت کند. به سروصداهایی که از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید، توجه کرد. داشتند شیرینی می‌پختند و خانه را تزیین می‌کردند. بارها به این فکر افتاد که طبقه‌ی پایین، زمین است و خودش در آسمان به سر می‌برد.

شب قبل، درخت کریسمس را به خانه آورده بودند و پس از اینکه لاسه^۱ به خواب رفت، پدرش تزیین درخت را شروع کرده بود. سسیلی هنوز درخت را ندیده بود و چه خوب که برادر پرحرفی داشت. او تمامی صحبت‌ها و وقایع درون خانه را برایش تعریف می‌کرد.

این جوری سسیلی از تمامی وقایع طبقه‌ی پایین خانه و تدارک کریسمس باخبر می‌شد. برادرش تمام این مدت مانند خبرنگاری خصوصی در خدمت سسیلی بود و اخبار را به او منتقل می‌کرد. سسیلی یک زنگ دستی داشت که روی میز کوچکی کنار تختش گذاشته بود. وقتی صدای زنگ شنیده می‌شد، همه می‌فهمیدند سسیلی یا می‌خواهد به دست‌شویی برود یا به چیزی احتیاج دارد. بیشتر وقت‌ها برادرش لاسه زودتر از دیگران خود را به سسیلی می‌رساند. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که سسیلی برای باخبر شدن از آنچه در طبقه‌ی پایین می‌گذشت یا سروگوش آب‌دادن درباره‌ی تزیین خانه زنگ را به صدا درمی‌آورد.

پدرش قول داده بود وقت باز کردن هدیه‌های کریسمس او را بغل کند و

به پایین برود. سسیلی برای کریسمس از پدر و مادرش چوب‌اسکی خواسته بود. چوب‌اسکی‌های قدیمی‌اش دیگر کوچک شده بودند. مادرش پیشنهاد کرده بود تا وقتی کاملاً خوب نشده از این هدیه صرف‌نظر کند، اما سسیلی با تمام وجود با پیشنهاد مادرش مخالفت کرده بود و روی اینکه همین هدیه را می‌خواهد، پافشاری کرده بود.

برای کریسمس چوب‌اسکی جدید می‌خواست، همین و بس. «آخر سسیلی عزیز، شاید این زمستان نتوانی روی اسکی بایستی و بازی کنی.» سسیلی با شنیدن این حرف مادرش آن‌قدر عصبانی شد که گلدان چینی پر از گل را از روی میز برداشت و به زمین کوبید.

«اگر چوب‌اسکی نداشته باشم مطمئناً قدرت بازی کردن و استفاده از آن را هم نخواهم داشت.»

مادرش خاک‌انداز و جارویی آورد و بدون آنکه اعتراضی بکند، تکه‌های شکسته‌ی گلدان را جارو کرد.

«فکر می‌کردم شاید بهتر باشد هدیه‌ی جالب‌تری بگیری. هدیه‌ای که بتوانی در طول مدت بیماری‌ات در رختخواب از آن استفاده کنی.»

کلمه‌ی «رختخواب» خون سسیلی را به جوش می‌آورد. بشقاب غذا و لیوان پر از آب‌میوه‌اش را یکی بعد از دیگری پرت کرد روی زمین. مادرش هنوز عصبانی نشده بود. ساکت به جارو کردن ادامه می‌داد. سسیلی اصرار داشت علاوه‌بر چوب‌اسکی، کفش پاتیناژ هم می‌خواهد.

بیرون از خانه، از اوایل ماه دسامبر سرمای شدیدی آغاز شده بود. هرازگاهی سسیلی با نیروی تحلیل‌رفته‌اش از رختخواب بیرون می‌خزید و خود را به سمت پنجره می‌کشاند. برف مانند لحافی سفید زمین را پوشانده بود. پدرش توی باغچه و لابه‌لای شاخه‌های درخت کاج لامپ‌های رنگی کشیده بود.

1. Lasse

مثل همیشه، در روزهای کریسمس بیرون از خانه سفیدتر و سردتر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید. روزی سسیلی از پشت پنجره نامه‌رسانی را دید که با دوچرخه‌اش در سرمای ده درجه زیر صفر از میان کوهی از برف به سمت خانه‌شان قدم برمی‌داشت. با دیدن این منظره خنده‌اش گرفت، با انگشت به شیشه‌ی پنجره زد و دستی برای نامه‌رسان تکان داد. پستیچی بلافاصله متوجه سسیلی شد و همان‌طور که می‌خندید، هر دو دستش را بالا برد تا جواب سلام او را بدهد. همان لحظه دوچرخه سُر خورد و نامه‌رسان و دوچرخه‌اش افتادند روی برف‌ها. وقتی نامه‌رسان از جایش برخاست و به سمت خانه آمد، سسیلی دیگر نتوانست از پنجره‌ی اتاقش ببیندش. خودش را انداخت روی تخت و شروع کرد گریه کردن. گویی آن پستیچی دوچرخه‌سوار در آن زمستان سخت نشانه‌ای از زندگی بود.

سسیلی یک بار دیگر هم از ایستادن کنار پنجره‌اش به گریه افتاده بود. دوست داشت از خانه بیرون برود و میان برف‌ها بازی کند. توی باغچه‌ی خانه‌شان دو پرندۀ به این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند و بازی می‌کردند. سسیلی از جنب‌وجوش آن‌ها به خنده افتاده بود. دوست داشت خودش هم پرندۀ ای باشد. پس از چند لحظه احساس کرد چشم‌ها و سپس گونه‌هایش خیس شده‌اند. قطره‌ای از اشک خود را با سر انگشت از روی گونه‌اش برداشت و با آن، فرشته‌ای را روی شیشه‌ی پنجره‌اش نقاشی کرد. پس از چند لحظه به خود آمد و فهمید فرشته‌ای را با قطره‌ی اشکش رسم کرده. دوباره به خنده افتاد. راستی تفاوت میان اشک فرشته و فرشته‌ی اشکی چیست؟

ناگهان از صدای به هم خوردن درِ خانه از جا پرید. آن‌ها از کلیسا برگشته بودند. سسیلی صدای تکاندن پالتوهایشان را می‌شنید. در حال پاک کردن برف از لباس‌هایشان بودند و سپس صداهای دیگر به گوشش رسید.

«کریسمس مبارک، مامان.»

«کریسمس مبارک، پسر.»

«کریسمس مبارک، تونه^۱.»

سپس صدای مادر بزرگ به گوش رسید:

«چه بوی خوبی می‌آید. بوی خوش کریسمس.»

«پالتویت را آویزان کن.»

سسیلی فکر می‌کرد آن‌ها را می‌بیند. مادر بزرگ لبخند زنان یک‌یک اعضای خانواده را در آغوش می‌گرفت و پدر به موهای لاسه دست می‌کشید. پدر بزرگ سیگاری روشن کرده بود و...

اگر توی این مدت سسیلی چیزی یاد گرفته بود، همان دیدن با گوش‌هایش بود.

ناگهان سروصدا قطع شد و جای خود را به پیچ‌های آرامی داد. لحظه‌ای بعد صدای پای پدر به گوش رسید که در حال بالا آمدن از پله‌ها بود. پله‌ها را با چهار یا پنج قدم پشت سر گذاشت.

«کریسمس مبارک سسیلی.»

پدر دستانش را دور گردن دخترش حلقه کرد و آرام و با احتیاط او را در آغوش گرفت. سپس از کنار تخت دور شد. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود.

«می‌شنوی؟»

سسیلی سرش را از روی بالش بلند کرد و سر تکان داد.

«ناقوس‌ها به صدا درآمده‌اند.»

پدر دوباره به طرف تخت سسیلی آمد و کنار دخترش نشست.

«فکر می‌کنی امسال صاحب چوب‌اسکی نو می‌شوم؟»

لحن سؤال‌پرسیدنش جوری بود که انگار انتظار داشت جواب منفی بشنود. و آن وقت بود که دلیلی برای عصبانی شدن پیدا می‌کرد. به هر حال عصبانی شدن به مراتب بهتر از مأیوس شدن بود.

پدر انگشتش را به لب‌هایش چسباند و گفت: «دهان من با نخ و سوزن دوخته شده. باید منتظر ماند و دید.»

«پس مجبورم تا باز کردن بسته‌ها صبر کنم.»

«مطمئن نمی‌خواهی بیایی پایین و وقتی شام می‌خوریم، روی کانپه دراز

بکشی؟»

سسیلی سرش را تکان داد و برای چندمین بار پیشنهاد پدرش را رد کرد. توی چند روز گذشته به اندازه‌ی کافی در این باره حرف زده بودند. بهتر بود تا باز کردن هدیه‌ها توی رختخواب بماند. به هر حال او که نمی‌توانست غذاهای جورواجور کریسمس را بخورد. احتمال داشت حالش به هم بخورد.

«اما همه‌ی درها را باز بگذارید.»

«حتماً.»

«باید با صدای بلند حرف بزنی و... وقت غذا خوردن سروصدای زیادی

راه بیندازید.»

«همین یکی را کم داشتیم.»

«وقتی شروع به خواندن شعرهای کریسمس کردید، باید مادر بزرگ به

اتاقم بیاید و همان شعر را برای من هم بخواند.»

«قرار این را هم قبلاً گذاشته بودیم.»

سسیلی دوباره سرش را روی بالش نرم و بزرگش انداخت.

«لطفاً آن واکمن را هم به من بده.»

پدرش به سمت کتابخانه رفت و واکمن و نوار کاستی را برای دخترش آورد. پیشانی سسیلی را بوسید و آرام گفت: «ترجیح می‌دهم این چند ساعت را پیش تو باشم.»

«اما خودت می‌دانی بقیه منتظرت هستند. باید شام را با آن‌ها بخوری. من که همیشه اینجا هستم. می‌توانی یک روز دیگر پیش من باشی.»

«به آن‌ها گفته‌ام نباید کریسمس پرهیاهو و شلوغی داشته باشیم. باید کریسمس را کاملاً معمولی جشن بگیریم.»

«بله، کاملاً معمولی.»

پدرش آرام از اتاق بیرون رفت.

سسیلی کاست کریسمس سسیل شوکه‌بو^۱ را توی واکمن گذاشت. بلافاصله گوش‌هایش موسیقی و صدای لطیف خواننده را بلعید. چند لحظه بعد گوشی واکمن را از روی سرش برداشت و روی تخت نشست. مادرش در حال خواندن شعرهای کریسمس بود. پس از پایان شعر، دسته‌جمعی آهنگ زمین زیباست را خواندند. سپس مادر بزرگ از پله‌ها بالا آمد. راستش سسیلی از قبل تمام برنامه‌های آن روز را تنظیم کرده بود.

«سسیلی، من آمدم.»

«هیس. فقط برایم داستان انجیل را بخوان.»

مادر بزرگ روی صندلی نشست و شروع به خواندن کرد.

ماجرای آنجا آغاز شد که قیصر اگوستوس^۲ به سربازانش دستور داد تا در سراسر کشور سرشماری وسیعی انجام دهند.

مادر بزرگ چشمانش را از انجیل گرفت و متوجه اشک‌های سسیلی شد.

۱. Sissel Kgrkjbebo، خواننده‌ی نروژی که به مناسبت کریسمس ترانه‌هایی سنتی خوانده است. -م.

2. Augustus

«گریه می کنی؟»

سسیلی سر تکان داد.

«اما این داستان که غمگین نیست.»

سسیلی دوباره سری تکان داد و گفت: «تنها کاری که باید صورت بگیرد، پیدا کردن کودکی است که درون چیزی پیچیده شده و توی اسطبل به خواب رفته.»

«به نظر تو این داستان زیبا نیست؟»

سسیلی برای سومین بار سرش را تکان داد.

پس از چند لحظه مادر بزرگ گفت: «وقتی شاهد ماجرای غمگینی هستیم گریه می کنیم، دقیقاً همان طور که وقتی ماجرای خوشحال کننده ای را برایمان تعریف می کنند، ممکن است از خوشحالی اشک بریزیم.»

«اما وقتی چیزی زشت و کریه باشد، به خنده نمی افتیم.»

مادر بزرگ چند لحظه فکر کرد و گفت: «معمولاً ما از کار دلکها می خندیم، چون خنده دارند. گاهی وقتها هم به این دلیل از دست آنها می خندیم، چون قیافه هایی زشت و رفتاری زننده دارند. بین...»
مادر بزرگ صورتش را در هم کشید و شکلکی درآورد تا سسیلی را بخنداند.
سپس به صحبتش ادامه داد:

«شاید به این دلیل از دیدن چیزهای زیبا به گریه می افتیم، چون می دانیم چیزهای زیبا جاودانی نیستند و عمر کوتاهی دارند. دقیقاً به همان صورت که می دانیم چیزهای زشت، ساختگی اند. به همین دلیل هم خنده دار به نظر می رسند.»

سسیلی خیره به مادر بزرگ نگاه می کرد. به نظر او، مادر بزرگ داناترین و فهمیده ترین آدم روی زمین بود.

«حالا باید به طبقه ی پایین پیش دلکهای دیگر بروم.»

مادر بزرگ بالش زیر سر سسیلی را مرتب کرد و دستی به موهای او کشید.

«دوست دارم وقت شام بیایی پایین.»

وقتی مادر بزرگ از اتاق بیرون رفت، سسیلی فوراً قلم و دفترچه ی خاطره هایش را برداشت و شروع کرد به نوشتن:

دیگر در ساحل ناشناخته ی دریایی بی کران نایستاده ام، لیک امواج خروشان همچنان بر ساحل می کوبند و سنگ های کوچک و بزرگ را به اطراف پرتاب می کنند.

سسیلی نوشته اش را مرور کرد و سپس ادامه داد:

ما گریه می کنیم، زیرا بعضی چیزها غمناک به نظر می رسند و وقتی چیز زیبایی می بینیم، باز به گریه می افتیم. وقتی هم چیزی خنده دار یا زشت باشد، باز اشک می ریزیم. شاید به این دلیل که می دانیم زیبایی آنها همیشه نیست. با دیدن چیزهای زشت به خنده می افتیم، زیرا می دانیم زشتی آنها ساختگی است.

دلکها به دلیل زشتی فوق العاده شان خنده دارند. زمانی که در برابر آینه می ایستند و ماسک خود را از چهره برمی دارند، زیباتر جلوه می کنند. به همین دلیل وقتی به اتاق خود می روند و چهره ی واقعی خود را در آینه می بینند، غم به دلشان می ریزد و در را محکم پشت خود قفل می کنند.

سسیلی دوباره به خواب عمیقی فرو رفت و قبل از آنکه پدرش برای بردن او به طبقه‌ی پایین بیايد، بیدار نشد.

پدر با دیدن سسیلی لبخند زد:

«وقت بازکردن هدیه‌های کریسمس رسیده.»

دستانش را زیر بدن دخترش برد و او را همراه پتوی قرمزی که روی خود کشیده بود، از جا بلند کرد. موهای روشن سسیلی به سمت زمین آویزان شد. موهایش دوباره بلند شده بودند.

پایین پله‌ها، لاسه و مادر بزرگ در انتظار ایستاده بودند.

مادر بزرگ با دیدن آن‌ها گفت: «شبیۀ فرشته شده‌ای، پتوی قرمزت مثل ابر اطرافت را گرفته.»

لاسه نگاهی به مادر بزرگ انداخت و زیر لب گفت: «فرشته‌ها همیشه نامرئی‌اند.»

سسیلی سر خود را برگرداند و نگاهی به چهره‌ی آن‌ها انداخت:

«چه حرف مزخرفی! فرشته‌ها همیشه روی ابرها هستند. آن‌ها برای نشان دادن خود به دیگران از ابرها آویزان نمی‌شوند. آن‌ها همیشه روی ابرها به سر می‌برند.»

مادر بزرگ سری تکان داد که قبول دارد. پدر بزرگ هم با بیرون دادن دود سیگارش حرف‌های سسیلی را تأیید کرد.

پدر سسیلی را روی کاناپه‌ی قرمز رنگی خوابانید. بالش‌هایی روی کاناپه گذاشته بودند تا او بتواند درخت کریسمس را ببیند. سسیلی نگاه کوتاهی به درخت انداخت و گفت: «ستاره‌ی پارسالی کجاست؟ روی نوک درخت نمی‌بینمش. مثل اینکه این یکی جدید است.»

مادر که از حرف دخترش ناراحت به نظر می‌رسید، مضطرب وارد اتاق شد.

انگار از اینکه ستاره‌ی سال قبل روی درخت نیست، خود را مقصر می‌دانست.

«نتوانستیم پیدایش کنیم. پدرت یک ستاره‌ی دیگر خرید.»

«چه مرموز!»

سسیلی نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گوشه‌وکنارهای خانه را ورنداز کرد. بقیه هم با دنبال کردن نگاه او همین کار را کردند. تمام گوشه‌وکنار اتاق روشن بود.

هر بیست و هفت شمع روی کاج را یک‌به‌یک شمرد. عجیب نبود که تعداد شمع‌ها برابر تعداد حلقه‌های پرده‌ی اتاقش بود؟

زیر درخت، بسته‌های ریز و درشت به چشم می‌خورد. تنها چیزی که با کریسمس سال قبل فرق می‌کرد، پدر بزرگش بود که خود را به شکل بابانوئل درنیاورده بود. سسیلی این‌طور خواسته بود.

«تا زمانی که نیرویی در من باقی است، اعتقادی به چنین بابانوئل‌هایی نخواهم داشت.»

بشقاب‌ها و لیوان‌ها را روی میز گذاشته بودند. ظرف کیک و شیرینی‌های میوه‌ای هم روی میز بود.

«دوست داری چیزی بخوری؟»

«فقط کمی شربت. و تکه‌ای از آن کیک به شرط اینکه کرم توت‌فرنگی نداشته باشد.»

همه‌ی افراد خانواده دور سسیلی جمع شده بودند. لاسه پشت سر بقیه ایستاده بود و انگار از حضور سسیلی برای تقسیم هدیه‌ها و بیرون آمدنش از رختخواب کمی می‌ترسید. به هر حال دیدن سسیلی توی اتاق نشیمن به ندرت اتفاق می‌افتاد.

«کریسمس مبارک لاسه.»

«کریسمس مبارک.»

مادربزرگ سکوت را شکست و گفت: «فکر می‌کنم وقت تقسیم هدیه‌ها رسیده. من این مسئولیت مهم را به عهده گرفته‌ام.»

همگی دور درخت کریسمس نشستند و مادربزرگ شروع به خواندن کارت‌های روی هدیه‌ها کرد. سسیلی فوراً فهمید ممکن است هیچ کدام از بسته‌ها چوب‌اسکی نباشند، اما باید با حوصله منتظر می‌ماند و عصبانیت خود را به چند لحظه بعد موکول می‌کرد. شاید چوب‌اسکی‌ها از جایی مخفی یا انباری خانه بیرون می‌آمدند. این‌طور کارها را قبلاً هم دیده بود.

«برای سسیلی از طرف ماریانه^۱»

ماریانه بهترین دوست سسیلی به شمار می‌رفت. در قسمت دیگر شهر زندگی می‌کرد، اما هر دو به یک مدرسه می‌رفتند و توی یک کلاس درس می‌خواندند. هدیه‌ی ماریانه بسته‌ی کوچکی بود. درست اندازه‌ی قوطی طلا یا جواهر. سسیلی کاغذ کادوی بسته را پاره کرد و قوطی زردرنگی را از میان کاغذ کادو بیرون کشید. درون قوطی گیره‌سری به شکل پروانه بود. همین که سسیلی آن را از جعبه بیرون آورد، رنگ پروانه تغییر کرد. رنگ قرمز پروانه، اول آبی شد، سپس زرد، بعد بنفش و بالاخره قهوه‌ای.

«یک پروانه‌ی جادویی.»

بابا اضافه کرد: «که با تغییر دما رنگ عوض می‌کند و هر لحظه به رنگی خاص درمی‌آید.»

همه دوست داشتند پروانه را توی دست خود بگیرند و امتحانش کنند. پروانه با فشار دست به رنگ آبی و سبز درمی‌آمد و فقط توی دست‌های سسیلی بود که رنگش به بنفش و قهوه‌ای تبدیل می‌شد.

لاسه زیرلب گفت: «مثل اینکه پروانه تب دارد.»

دیگران حرف او را نشنیده گرفتند.

بسته‌ی دیگر مال لاسه بود. یک جفت باتوم اسکی از عمه‌اینگرید^۱ و عمواینار^۲. سسیلی با دیدن باتوم‌های اسکی گفت: «من چوب‌اسکی را ترجیح می‌دهم، هرچند این قضیه‌ی هدیه‌خریدن شما خیلی هم به من مربوط نمی‌شود.» بسته‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شد. با کم‌شدن بسته‌ها و بازشدن آن‌ها تمام اتاق پر از چیزهای جورواجور شده بود. پدر کاغذ کادوها را جمع کرد و توی کیسه‌ی پلاستیک بزرگی ریخت.

پس از آن مادربزرگ از اتاق نشیمن بیرون رفت. بزرگ‌ترها شروع به خوردن قهوه کردند، لاسه مقداری نوشابه خورد و سسیلی به خوردن داروهایش اکتفا کرد. مادربزرگ با بسته‌ای بزرگ و سنگین که توی کاغذ کادوی آبی‌رنگی بسته‌بندی شده بود، وارد اتاق شد. روی کاغذ کادو پر از ستاره‌های زردرنگ بود. سسیلی از روی کاناپه نیم‌خیز شد.

«اسکی.»

و پدربزرگ کارت روی بسته را خواند: «تقدیم به اسکی‌باز بزرگ، از طرف پدربزرگ و مادربزرگ.»

«اسکی‌باز بزرگ؟»

مادربزرگ توضیح داد: «یا قهرمان اسکی. بله سسیلی، درباره‌ی تو حرف می‌زنیم.»

سسیلی فوراً کاغذ کادو را پاره کرد. رنگ قرمز چوب‌های اسکی درست همان‌طور می‌درخشید که رنگ آبی کاغذ کادو.

«عالیه! کاش می‌توانستم همین الان آن‌ها را پایم کنم.»

هوپا و هرمس منتشر می کنند:

مجموعه آثار یاستین گوردور

انتشارات هرمس و نشر هوپا با همکاری هم، برای اولین بار در ایران، مجموعه‌ی آثار یاستین گوردور را با رعایت کپی‌رایت به زبان فارسی منتشر خواهند کرد.

آثار گوردور برای کودکان و نوجوانان:

- قصر قورباغه‌ها
- کوئوله‌ی زرد
- پرشش‌ها
- سلام! کسی اینجا نیست؟
- قصری در پیرنه
- آنتون و یاناتان

آثار گوردور برای جوانان و بزرگسالان:

- راز فال ورق
- راز تولد
- زندگی کوتاه است
- دختر مدیر سیرک
- کیش و مات
- عروسک گردان
- دنیای سوفی
- درون یک آینه، درون یک معما
- مایا
- دختر پرتقال
- آنا (داستانی درباره‌ی طبیعت)